

اومدی ؟ ...»

«بچه یکی یکدونه بابا مامانه تی؟»
و از این قبیل سئوالاتی که تنها بفکر
خود جناب استاد میتوانست برسد. و
دست آخر هم با توپ و تشر در مقابل
۱۳۵ کله مو دار و بی مو و ۴۷۰ جفت
چشمائی که با آنچنان حالئی بمن زل
زده بودند که گوئی خر دجال ظهور
کرده از کلاس بیرونم کرد. باز حالا
خدا پدر این بابا را بیامرزد که مارا
لااقلا داخل آدم حساب کرد و بحق یا
ناحق از کلاس انداخت بیرون، هیچ
وقت یادم نمیرود که سال بعد یعنی سال
دوم با استادی درس اقتصاد داشتیم که
افتخاری تدریس میفرمودند و از این
بابت بزمین وزمان فخر میفروختند.
یکروز باز همین مشکل بلند گو و
ونشیدن صدا پیش آمد و من که ازرو
نرفته بودم و اتفاق سال قبل برایم تجربه
نهنده بود بلند شدم و عرض کردم.
«استاد معذرت میخواهم، مانمی
شنویم، ولی استاد با آنچنان بی تفاوتی
و خون سردی جواب دادند «اشکالی
ندارد» که اگر محمدعلی کلی یک
ساعت تمام با مشت هایش بدهان و دک و
پوزه ام میکوبید باز نمیتوانست آنطور
که استاد سرویس فرمودند سرویس
کند

حمید یمینی

دانشجوی دانشکده حقوق

دانشگاه تهران

دکتر محمد مظاهر

آمریکا



این اس
خاطر ا
زندگی
من

امروز من از راهی بسیار دور از مملکتی که هزاران کیلومتر با خانه و وطنم فاصله دارد خاطرات زندگی ۴۵ ساله خود را برای خوانندگان عزیزم جله خاطرات می نویسم. باید بگویم که زندگی دارای پستی و بلندیهای زیادی است که هر فرد باید خودش آنرا هموار نموده و از آن بگذرد.

روزی که ما قدم بعمرسه وجود می گذاریم هیچکس جز خدای بزرگ از آینده و سر نوشت ما خبر ندارد و هیچکس قادر نیست که از سر نوشت و وضع زندگی ما خبر دهد. زیرا من معتقد هستم نیروئی قویتر از نیروی بشر وجود دارد که گاهی او را مجبور به چیزی می کند که او نمی خواهد. ما هستیم که همیشه باید با آن نیرو دست و پنجه نرم کنیم و زندگی را بنحو احسن بگذرانیم.

من محمد مظاهری دومین فرزند مرحوم علی اکبر مظاهری هستم و در تاریخ دهم تیر ماه سال ۱۳۰۶ شمسی در ده کوچکی بنام باغ ملک واقع در ۶ کیلومتری تهران بدنیا آمدم دو سال اول زندگی خود را در آن ده کوچک سپری کردم و بعد از آن پدرم آن ده را که متعلق به برادرش بود ترک گفت و به شمس آباد واقع در ۶ کیلومتری تهران که متعلق به نصیرالدوله هروی بود بعنوان اجاره دار اسباب کشی نمود و من زندگی اولیه خود را در این ده شروع کردم تا زمان مدرسه فرا رسید و چون مدرسه ما در دو کیلومتری ده مذکوره واقع شده بود هر روز به همراهی عده ای از پسران این راه را در هیان سرمای طاقت فرسای زیاد زمستان و گرمای اوائل تابستان طی نموده و بمدرسه می رفتیم.

پس از ۴ سال تحصیل در آن مدرسه به تهران آمدم و من کلاس پنجم و ششم ابتدائی را در مدرسه ۱۵ بهمن واقع در ولی آباد با تمام رساندم و سپس به دبیرستان علمیه رفتم و تا کلاس ۱۱ را در آنجا تحصیل کردم و کلاس ششم طبیعی را در دبیرستان ایران شهر به اتمام رساندم.

فقط بخاطر می آورم که در سن ۷ سالگی با اتفاق پدرم سفری به نطنز کاشان کردیم که تمام طول راه رفتن و برگشتن بعلت کسالت در حالت بیماری و بیهوشی بسر بردم و بعد از بازگشت به تهران مدت دو تا سه هفته سخت مریض بودم و این اولین و آخرین سفر من در داخل ایران بود.

بالاخره زمان سپری شد من موفق بدریافت دیپلم شدم و در کنکور شرکت نموده و در دانشکده دندانپزشکی تهران پذیرفته شدم. مدتها از آن زمان می گذرد ولی همیشه آنروز در جلوی چشم مجسم است که چه شور و ولوله در خانه ما با موفقیت من در کنکور برپا گردید.

من اولین پسر خانواده و شاید اولین پسر آن فامیل بودم که قدم به رشته پزشکی دانشگاه می گذاشتم . بله آنروز شهریور ۱۳۲۵ بود که ایران کم کم بعد از جنگ دوم جهانی صورت آرامی بخود می گرفت و من در میان شورش و اغتشاش دانشگاه در آن زمان فقط به درس و کار خود مشغول بودم و دوره دانشکده دندان پزشکی را که در آن زمان ۴ سال بود با موفقیت و با رتبه شاگرد اولی بین دانشکده دندان پزشکی و پزشکی با تمام رساندم . و در پنجشنبه ۶ دیماه ۱۳۳۰ بعنوان شاگرد ممتاز بخرج دولت اعزام آمریکا شدم .

مسافرت به آمریکا :

این اولین سفر من در زندگی ۲۴ ساله ام بود و آنروز روزی بود که من باید به تنهایی سفر کنم و تمام مشکلات زندگی را به تنهایی بدوش کشم . شاید آنروز همه چیز برایم مشکل و طاقت فرسا بود ولی راهی بود که باید می پیرودم و موفقیت بزرگی بود که نصیب من و خانواده ام شده بود من باید سرمشق برادران و خواهران و بقیه فامیل خود می شدم بالاخره با هواپیمای چهارموتوره ارفرانس راه سفر و عزیمت را در پیش گرفتم .

طول راه هوایی تهران-پاریس را که ۱۶ ساعت بطول انجامید تماماً باحالت تهوع و بیماری سخت دچار بودم . بالاخره به پاریس رسیدم و باید دو روز توقف می نمودم . در فرودگاه پاریس به وسیله دکتر محمود مهران که در آن زمان سرپرست دانشجویان ایرانی در فرانسه بود مورد استقبال قرار گرفتم و ایشان مرا به هتلی راهنمایی نمودند .

در آن روزها پاریس بعلمت زمستان سخت بسیار سرد و طاقت فرسا بود و پاریس زیبا به نظرم آنچنان که باید و شاید نمی آمد بخصوص که روز اول اقامتم در پاریس مورد دستبرد قرار گرفتم و تمام پولهای فرانسویم را از جیبم ربودند و من مجبور شدم که دوروز توقفم را در پاریس باشکم گرسنه بگذرانم فقط جای شکرش باقی بود که من پول هتل را بمحض ورود پرداخته بودم و گرنه از داشتن جای گرم هم در آن سرمای کشنده محروم می ماندم . بالاخره دو روز که در نظرم بیش از سالها گذشت ، سپری گردید . وقت حرکت مجدد باز رسید و بعلمت بی پول بودن و ندانستن زبان بحد کافی با دو چمدان بسیار سنگین مسافت زیادی را از هتل تا ترمینال پاریس طی نمودم و باز زحمت با چند کلمه فرانسه که می دانستم ترمینال را پیدا نمودم و با نشان دادن بلیط هواپیمائی که با آن باید اعزام آمریکا می شدم منظورم را به متصدی زبان نفهم فهماندم و او با اشاره به من دستور کشیدن چمدانهایم را

داد و مبلغی بابت اضافه‌بار از من خواست به او گفتم پولهای مرا در پاریس بوده‌اند و پولی برایم نمانده است تا بابت اضافه‌بار بپردازم . ولی او از رفتن من بداخل ترمینال پاریس جلوگیری نمود هر چه باو التماس کردم فایده‌ای نبخشید و من که در آن ساعت هم خسته بودم و هم گرسنه سخت گیریهای آن مأمور مرا به گریه واداشت . بالاخره در اثر صدای گریه من رئیس قسمت از اطاق خود بیرون آمد تا جویای چگونگی احوال گردد بعد از شنیدن داستان بمن اجازه ورود داد و چند دقیقه‌ای قبل از پرواز هواپیما به فرودگاه پاریس رسیدم و سوار شدم و هواپیما بسوی آمریکا پرواز کرد . پرواز ما تا فرودگاه نیویورک ۱۸ ساعت طول کشید و من این مدت را در حالت مرض و گرسنگی و خستگی گذراندم .

وقتی به فرودگاه نیویورک رسیدم حالی داشتم بین مرگ و زندگی و بازحمت هر چه تمامتر خودم را سر پا نگاه می‌داشتم بخصوص که در آن حال باید با هواپیمائی دیگری بسوی واشنگتن بروم . با آن حال نزار و ندانستن حتی يك کلمه انگلیسی (چون زبان خارجی من فرانسه بود) آنهم در شب کریسمس در فرودگاه نیویورک که خود شهر بزرگی است و واقعاً کوه را نمی‌شد پیدا نمود برای من بسیار دشوار و کشنده بود و مرتب بخودم تلقین می‌کردم که باید سر پا بایستم و راه خود را پیدا نمایم . بالاخره بلیط واشنگتن خود را به يك نفر که بعداً فهمیدم باربر است نشان دادم او هم بدون اینکه کلمه‌ای بگوید چمدانهای مرا برداشت و بسرعت هر چه تمامتر بسوئی حرکت نمود من هم که یکمتر تبه در پاریس مورد دستبرد قرار گرفته بودم از ترس اینکه مبادا چمدانهای خود را هم در اینجا ازدست بدهم با قدمهای لرزان و بدون اراده بدنبال اومی‌دویدم بالاخره به هواپیما رسیدیم و آن هواپیمائی بود که مرا باید از نیویورک به واشنگتن ببرد ولی من بدون اراده و با آنتی لرزان از خستگی و بیماری سوار هواپیما شدم حالا بکجا خواهیم رفت خدا می‌دانست ولی خوشبختانه به واشنگتن رفت .

بالاخره بعد از دو ساعت هواپیما دوباره به زمین نشست من هم از هواپیما پیاده شدم و دنبال يك زن و مرد مسافر را گرفتم و بسالن فرودگاه در آمدم و بعد از نیم ساعت آنها بداخل هواپیما برگشتند من هم به تعقیب از آنها دوباره به هواپیما برگشتم و در ردیف آخر نشستم . هواپیما دوباره عازم حرکت شد . پله‌ها جمع شد ، موتورها روشن گردید و من غافل از اینکه در فرودگاه واشنگتن هستم و باید پیاده شوم دوباره واشنگتن را بمقصد نامعلوم ترك می‌گفتم . ولی اینجا شانس به یاری من آمد . خانم مهماندار برای اطمینان خاطر در آخرین لحظه که هر آن هواپیما از زمین بلند می‌شد نظری به بلیط من کرد و با عصبانیت چیزهایی گفت که خوشبختانه من کلمه‌ای از آن را نفهمیدم فقط می‌دانم تمام مسافرین سر کشیدند و مرا

تماشا کردند و خانم مهماندار در ضمن قرق زدن و شاید فحش دادن با صدای بلند بطرف خلبان دوید نمی دانم مدتی در حدود ۲۰ دقیقه گذشت که او بایک مهماندار دیگر برگشت در این موقع پله هواپیما دوباره گذاشته شد و دست مرا گرفتند و راه خروجی را نشان دادند منم که در آن موقع فهمیدم که در فرودگاه واشنگتن هستم با عجله ساک دستم را برداشته و هواپیما را ترك كردم .

بالاخره با هزار زحمت راه سالن فرودگاه را پیدا كردم و بعد از سه یا چهار ساعت چمدانهایم را پیدا نموده نگاه بساعت كردم . ساعت ۱۱:۱۵ شب بود . فقط بمن در تهران نمره تلفن و آدرس آقای دکتر اسفندیاری سرپرست دانشجویان ایرانی در آمریکا داده شده بود . شماره تلفن را در دستم داشتم ولی نمی دانستم باید چکار کنم چون آشنا با گرفتن شماره تلفن در آمریکا نبودم و نداشتم پول خرد هم خودش مکافاتمی شده بود بالاخره به يك آقا فهماندم که می خواهم تلفن کنم و يك ۲۰ دلاری به او دادم او هم مقداری پول به من پس داد و شماره تلفن خانه دکتر اسفندیاری را گرفت و بعد از چند دقیقه که شاید سالی بر من گذشت جوانی به زبان انگلیسی جواب داد و هر چه من نام دکتر اسفندیاری را می پردم او چیزی به انگلیسی می گفت ابتدا فکر كردم شماره عوضی داده شده است که ناگاه صدای خانمی را شنیدم که به زبان فارسی می گفت آقای فریدون چه کسی آقا را می خواهد ؟ بالاخره آقا پسر به فارسی جواب داد نمی دانم . در این موقع خانم دکتر اسفندیاری با من صحبت كردند و گفتند که دکتر بعلم تعطیلات کریسمس بسفر رفته اند تو خودت تا کسی بگیرد و آدرسی را که در دست داری به او نشان بده و مستقیم به خانه ما بیا .

باری آنشب به خانه دکتر اسفندیاری رفتم و مدت يك هفته اقامتم در آنجا بودم و از محبت های قابل ستایش و مادرانه خانم دکتر اسفندیاری برخوردار شدم که هرگز محبت های ایشان را بخصوص در روزهای اول اقامتم در این کشور و دوری از محیط خانه و وطن فراموش نخواهم كرد .

بعد از سپری شدن چند روز دکتر اسفندیاری از سفر بخانه برگشتند و با مساعدت ایشان توانستم اطایق در نزدیکی مدرسه ای که قرار بود در آن درس انگلیسی بخوانم پیدا کنم . آن اطایق بسیار کوچکی در مرکز واشنگتن یعنی میدان Thomas بود و چون تا سه هفته دیگر بعلم تعطیلات کریسمس و سال نومدرسه من باز نمی شد کار من روزها بر رفتن پارک شهر و گریه كردن و نامه نگاری با خانواده ام منحصر شده بود .

بعد از هفته ای که من خانه دکتر اسفندیاری را ترك كردم ایشان بمن تلفن كردند که

مدرسه‌ها تا دو هفته دیگر بازمی‌شود بهترین کار اینست بجای رفتن پارك و گریه وزاری نمودن به اداره من بیائی و ضمن کمک بمن خودت را مشغول بداری .
پس از اشتغال در آنجا دانستم ۴۰۰ دانشجوی ایرانی (در سال ۱۹۵۰) در سرتاسر آمریکا با دامه تحصیل مشغول هستند .

بعد از دو هفته بمدرسه زبان رفتم و مدت ۵ ماه یعنی از اول ژانویه تا اواخر می روزها را در مدرسه زبان و شبها را به يك کلاس انگلیسی خصوصی برای فرا گرفتن زبان می‌رفتم و در این مدت مانند تمام دانشجویان ایرانی که به آمریکا می‌آیند و حداقل یکسال خود را برای پیدا نمودن دانشگاه ورشته مورد علاقه‌شان تلف می‌نمایند منم بموضع گپیج کننده‌ای مبتلا شده بودم .

خوشبختانه کار کردن چند هفته من در اداره محصلین و پیدا نمودن نام و اسامی دانشجویان ایرانی که بهمان رشته دندان پزشکی مشغول بودند و مکاتبه با آنها سبب شد که اطلاعات لازم را بدست بیاورم و با هزاران زحمت و بیادانستن زبان و اشکالات دیگر توانستم در دانشگاه پنسیلوانیا در رشته تخصصی نامنویسی کنم .

در اینموقع تابستان فرا رسیده بود و هوا بقدری گرم بود که حدی برای آن نمی‌توان قائل شد من برای پانسیون شدن در يك خانواده آمریکائی کوشش می‌کردم و چند مرتبه اعلان در روزنامه‌ها دادم ولی متأسفانه محلی پیدا نشد و بالاخره مجبور شدم که با چند نفر رفقای ایرانی آپارتمانی اجاره نمایم .

این فکر از نظر پیشرفت زبان و آشناسدن با محیط آمریکائی چندان عاقلانه و پسندیده نبود . ولی از نظر روحی بسیار مؤثر بود . تا اواخر اگوست درواشنگتن ماندم و روزهای آخر اگوست ۱۹۵۱ به فیلادلفیا عزیمت نمودم . در فیلادلفیا به اشکال نبودن جا و پیدا نکردن اطاق روبرو شدم .

بالاخره با کمک چند نفر از محصلین ایرانی توانستم اطاق کوچکی در نزدیکی دانشگاه پنسیلوانیا پیدا نمایم . خوشبختانه از شانس اینجانب تمام محصلین که من از موقوع ورود به آمریکا با آنها آشنا شدم از بهترین و درس خوان‌ترین دانشجویان بودند در بهترین دانشگاههای آمریکا بفرآ گرفتن علم مشغول بودند و راهنمایی‌های ایشان که واقماً برای من بسیار بجا و ثمر بخش بود ولی عده زیادی از دانشجویان این شانس را ندارند و در موقوع ورود با عده‌ای نایاب روبرو شده که این خود باعث عقب ماندن از درس و اتلاف وقت آنها می‌شود .

بعد از يك هفته به دانشگاه برای نام‌نویسی رفتم که بدون هیچ اشکال این مرحله

گذشت ولی باتمام وجود و سعی و کوشش من برای فرا گرفتن زبان هیچ بقدر کافی نبود که من بتوانم از تمام سخنرانی‌ها استفاده نموده و نت‌های لازم را بگیرم و تمام شبها کارمن قرض نمودن جزوه دانشجویان آمریکائی هم‌دوره‌ام بود که آن خود با اشکالات دیگری از قبیل نتوانستن خواندن خط آنها و اشکالات دیگر روبرو بود .

بالاخره تمام شبهای من تا ساعت ۲ و ۳ بعداز نیمه شب به نت‌نویسی و استفاده از دیکشنری فارسی و انگلیسی می‌گذشت و هر روزدوری از خانه و وطن مرا بیشتر رنج می‌داد . در این میان از همه بدتر دریافت نامه از وزارت فرهنگ ایران و پدرم بود که به من اطلاع دادند که دولت اجازه خروج هیچگونه ارزی بخارج را نمی‌دهد که همزمان با دوره دکترمصدق بود و این خود چنان ما دانشجویان را نگران نمود که واقماً قادر به هیچ کار نبودیم .

ولی خوشبختانه بعداز ۲ ماه اداره‌ای در نیویورک برای کمک به دانشجویان خارجی که فقط مشتری آن‌ما ایرانیها بودیم دایر گردید و من به توسط دانشگاه با آنها تماس گرفتم و قرار بر این شد که ماهیانه ۱۲۰ دلار توسط این اداره به من پرداخت گردد . در این مدت با تنی چند از دانشجویان برجسته ایرانی آشنائی پیدا کرده بودم . و روزهای شنبه بعداز ظهر در **International House** (خانه بین‌المللی) بدور هم جمع می‌شدیم .

از رفقا و هم‌دوره‌های خوب من در این زمان باید از آقایان دکتر گیتی- سروری- کوروس طبری - احمد فیروزآبادی و آقای ایرج ثابت و . . . نام ببرم که ساعات بیکاری را باهم می‌گذرانیدیم و خدای را شکر که تمام آنها شاگردان خوب و ساعی و سربراه بودند . بالاخره در ژوئن سال ۱۹۵۲ مرا از طرف دانشگاه پنسیلوانیا برای تحقیق و بررسی درباره رساله‌ام به کلینیک اختصاصی لنکستر فرستادند و در این کلینیک بود که پایه شهرت من در میان دندانپزشکان جامه آمریکا گذاشته شد و دو سال زحمت و رنج من منتهی بدو کشف گردید اولی پیدا نمودن شکاف لب و دهان بچه‌ها در اثر ازدیاد سن مادر و در موقع تولد بود و دومی مربوط بود به مادرانی که قبل از تولد بچه دچار سقط جنین می‌شوند . که این‌تزو تحقیق بهترین تحقیقات سال بود و بعداز دفاع از این تز مجلات علمی آمریکا برای چاپ آن از من کسب اجازه کردند .

بالاخره با مجله علمی جراحی پلاستیک موافقت نمودم و بعداز چاپ و انتشار این مقاله بدرخواست مرا کز علمی دندانپزشکی جهان نسخه‌هایی برای آنها فرستاده شد و این‌خود

افتخار بزرگی برای من و مملکت بود و من خوشحال و سرفراز بودم که ظرف چهارسال تحصیل و زحمت مداوم افتخاری برای مملکت کسب کردم ولی غافل از همه جا که مملکت من به افتخاری که من با زحمات و مشقات زیاد بدست آورده‌ام احتیاجی نداشت .

باری من در سپتامبر سال ۱۹۵۳ به استادیاری دانشگاه پنسلوانیا منتخب شدم و در ضمن به تحقیقات خود راجع به شکافهای مادرزادی لب و دهان در کلینیک لنکستر مشغول بودم . در این سال تصمیم گرفتم که باید من با معلومات و اندوخته بیشتر به مملکت برگردم و این خود باعث شد که برای آشنائی کامل به کلینیک و طرز تدریس به مدرسه دندانپزشکی بازگردم . این کار آسانی برای من نبود ، ولی من خواستم برای مملکت افتخارات جدیدی کسب کنم . بهمین جهت از سپتامبر ۱۹۵۴ راه دانشکده دندانپزشکی پنسلوانیا را دوباره در پیش گرفتم .

وضع و حال خودم و شبهای درازی که با کتاب سروکار داشتم و زحماتی که در این راه کشیدم نمی‌توانم بیان نمایم ولی بهر حال ۲ سال سپری گردید و من شاگرد رتبه سوم دانشکده شدم و به گرفتن يك مدال ممتاز از طرف دانشگاه پنسلوانیا مفتخر گردیدم و این درجیون ۱۹۵۶ بود که دو سال از ازدواج من در این مملکت و دو ماه از تولد پسر بزرگم می‌گذشت . در ضمن باید عرض کنم که در سال ۱۹۵۵ تبتل تز و اکتشافات من درجه MS از طرف دانشگاه پنسلوانیا به من اعطاء شد . در این زمان من متخصص پروتزهای فك و صورت و شکافهای دهان در جامعه آمریکا شناخته شدم و بعد از اتمام تحصیل آرزویم بود که بلافاصله به وطن مراجعت نمایم ولی تحقیقات نیمه کاره‌ام مرا مجبور به ماندن کرد . بالاخره در سال ۱۹۵۸ همه چیز بخوبی پایان پذیرفت و تا آنجائی که امکان داشت من خودم و مملکت را به جامعه دندانپزشکان آمریکا و دنیا شناسانده بودم . زمان گذشته بود ، موقع موقع بازگشت به وطن و خانه بود من نمی‌توانم احساسات پاک و وطن‌خواهانه خودم را در آن زمان بیان نمایم .

روز روزی بود که من باید بخدمت هموطنانم و به یاری پدر پیرم که تمام زندگی و ثروت خود را برای من و فرزندان دیگرش خرج کرده بود در آیم و به آرزوی دیرین والدینم که می‌گفتند ما شبانه روز زحمت می‌کشیم تا بتوانیم فرزندان صالح و خدمتگزار به جامعه و ملت خود تحویل دهیم جامه عمل ببوشانم .

واقعاً آنها درست می‌گفتند زیرا تمام اندوخته‌های خود را برای ادامه تحصیل من و برادر کوچکترم که در آن زمان در آلمان مشغول فراگرفتن علم پزشکی بود و سه فرزند کوچکتر

خرج می کردند . پدرم به تنهایی و همراهی برادر بزرگترم که او را یاری می کرد مخارج سرسام آور تحصیلات ما را تأمین می کردند و این موقع زمانی بود که من باید گوشه‌ای از زندگی آنها را بمهده بگیرم و در پرداخت مخارج تحصیلی برادران و خواهران جوان‌ترم سهم شوم با این احساس و افکار به وطن مراجعت نمودم و مستقیم به ریاست دانشکده دندانپزشکی مراجعه نمودم و قصد و هدف خود را برای مراجعت به وطن گفتم و هیچگونه اشکالی در کار به نظر نمی رسید چون بهترین تحصیلات و عالی‌ترین تخصص را در آن موقع در خاورمیانه داشتم ولی متصدی مربوط رئیس دانشکده چنان جوابی سردکننده به من دادند که واقعاً همه چیز بیک باره برایم تمام شد کسی را که در آن زمان از چندین دانشگاه بزرگ آمریکا برای مقام دانشیاری با حقوق مکفی دعوت شده بود در دانشکده دندانپزشکی تهران قبولش نکردند و گفتند متأسفانه ما تحصیل کرده‌های آمریکا را قبول نداریم و اگر شما تحصیلات خود را در فرانسه با تمام رسانده بودید شانس بیشتری برای استخدام شما در این دانشکده بود .

خواننده عزیز شما خوب می توانید حال مرا حدس بزنید . باری من قصد خدمت و کار داشتم و ما یوس بچند نفر دیگر نیز مراجعه نمودم ولی متأسفانه کاری مناسب و مورد علاقه‌ام پیدا نشد و من دیگر خودم تنها نبودم و باید یک خانواده چهار نفری را نیز اداره کنم و سزاوار نبودم که بقصد کمک و یاری پدرم آمده بودم علاوه بر خودم سه نفر دیگر را سر بار زندگی او کنم با اینکه خانم من بلافاصله بعد از اقامت کاری گرفت ولی بقدری دلسرد شده بود که ما مجبور شدیم بعد از پنج هفته به آمریکا بازگردیم من واقعاً در آن زمان حال و احساس خودم را نمی توانم بیان کنم چون زمانی بود که برای هدف دیگر به آمریکا باز می‌گشتم و ترک وطن می‌کردم با زندگی نمی توان جنگ کرد خلاصه به آمریکا باز گشتم و با خود تصمیم گرفتم بمحض عوض شدن کادر دانشگاه دوباره برای بدست آوردن شغل مناسب با ایران مراجعه کنم . بهر حال پس از بازگشت به آمریکا با حقوق مکفی ریاست بخش دندانپزشکی کلینیک لنگستر بر گرفته گردیدم و این شغلی بود که مورد علاقه‌ام بود و میخواستم آنرا در مملکت خود انجام دهم ولی جایی برای من نبود بالاخره در این کلینیک بکار تحقیق پرداختم و تا بحال بیش از سی مقاله و چهار کتاب درسی در رشته‌های مربوط به فک و صورت و شکافهای لب و دهان نوشته‌ام که این‌ها خود باعث شهرت جهانی من گردید و در سال ۱۹۶۰ در امتحان Board تخصصی آمریکا شرکت کردم در آن زمان من اولین و جوانترین خارجی بودم که این امتحان را با موفقیت گذراندم و موفقیت کامل بدست آوردم .

باری من در زندگی خود را بیشتر مدیون پدر و برادر بزرگم و مادر و زن پدرم میدانم چون آنها بودند که پایه درست و اساسی زندگی مرا بنا نهادند و امروز من بروح پدرم که دور از من رخ در نقاب خاک کشیده رحمت میفرستم زیرا میبینم هزاران جوان با مال و مکتب فراوان نمیتوانند در تحصیل خود موفقیت‌های چشم‌گیر داشته باشند آنچه را که والدین من برای من و برادران خواهرانم فراهم نمودند و آن تربیت اولیه‌ای که بمهده مادروزن پدرم بود و پول و مخارج تحصیلی را که بازحات شبانه روزی پدرم و تا اندازه‌ای برادر بزرگم تأمین میکردید تا ما (۹ نفر که در یک خانه بودیم و حکم یک روح در بدنهای مختلف را داشتیم باعث موفقیت یک‌یک ما گردید. برادر بزرگم آقای حسینقلی مظاهری که ۵۲ سال بهترین عمر خود را نه تنها برای یاری بخانواده خود بلکه در خدمت دانشگاه تهران و یاری به بیشتر جوانان مملکت گذرانیده و می‌گذراند و من دومین فرزند خانواده که شما داستان زندگی را می‌خوانید و سومین فرزند خانواده دکتر احمد که الان یکی از بهترین متخصصین اورولوژی سرشناس جامعه پزشکی آمریکا است و برادر چهارم دکتر ابوالقاسم و در خدمت ارتش شاهنشاهی ایران است و پنجمین فرزند خانواده دکتر انسیه که متخصص دندانپزشکی اطفال از آمریکا شده و بزودی برای خدمت بجامعه ایرانی اعزام وطن است و ششمین خواهرم بقول که در خدمت فرهنگ ایران است بالاخره زندگی من با سروکار داشتن با علم و تحقیق به وی هیچگونه اتفاق جالب تا سال ۱۹۶۸ گذشت در آنسال تلگرافی از پروفیسور رضا ریاست وقت دانشگاه تهران دریافت داشتم که بنا بدستور اعلیحضرت همایونی که فرموده‌اند از تمام دانشمندان ایرانی مقیم خارج برای بازگشت به مملکت دعوت شود میخواهم از شما دعوت به بازگشت نمایم آری این زمان زمانی بود که آرزوی دیرینه من جامه عمل بخود می‌پوشید با اشتیاق زیاد و با تمام گرفتاریهای کاری برای ملاقات پروفیسور رضا به واشنگتن رفتم و در اولین فرصت در دی‌ماه ۱۹۶۸ بایران برای بررسی و بازدید از دانشکده دندانپزشکی تهران و احتیاجات و کمبودهای این دانشکده با مخارج خودم به ایران سفر کردم بعد از دو هفته موافقت خود را به پروفیسور رضا اعلام داشتم و قرار بر این شد که من بعنوان ریاست دانشکده دندانپزشکی از اول سپتامبر ۱۹۶۸ شروع بکار کنم تمام مقدمات اولیه از قبیل گرفتن مدرسه برای چهار فرزندم و پیدا نمودن خانه برای اجاره و غیره فراهم گردید و قرار بر این شد که حکم اشتغال بعداً صادر گردد و من در اینموقع برای آماده کردن کارها و کوچ دادن فامیلم به آمریکا مراجعت نمودم هفته‌ها گذشت من در بلا تکلیفی عجیبی بسر میبردم بالاخره تصمیم گرفتم بوسیله نامه با پروفیسور رضا تماس بگیرم و کسب تکلیف کنم ولی بعد از هفته‌ها باز جوابی دریافت نشد

و بعداً توسط فامیلیم در ایران اطلاع یافتیم که پروفیسور رضا از ریاست دانشگاه برکنار شده است و کار من هم خاتمه پیدا کرده است .

درست است که اینجا من از تمام شهرتها که هر محققى آرزوى آنرا دارد مانند پرزیدنت جامعه دندانپزشکان آمریکا و جامعه جراحان شکافهای لب و دندان و پرزیدنت ایالتی و مکتب کافی برخوردار هستم ولی همیشه کمبودی در خود حس میکنم که آن دوری و خدمت به وطن و محیط گرم خانواده است .

من در اینجا همه چیز در واقع دارم ولی چیزی که کم دارم خانه دیرین خودم هست که باید بگویم بعد از بدست آوردن همه چیز يك خارجى فقط یاد خانه میکند و هیچ جا خانه آدم نیست مگر آنجا که در آن متولد شده و دوران کودکیش را گذرانده است درست است که من سالهای دراز در این دیار گذرانده‌ام و دوران جوانیم را در اینجا طی کرده‌ام و همه چیز را در این مملکت بدست آورده‌ام و از همه چیز برخوردار بوده‌ام ولی وطن خود را چیز دیگر میدانم و در هر آن آرزوی بودن در خانه و وطن خود را می‌کنم باز هم تکرار میکنم هیچ چیز جای وطن و خانه و خانواده را در قلب انسان نمی‌تواند بگیرد بنا بر این من با تمام محصلینی که قدم به خاک این کشور میگذارند تمام چیزها را می‌گویم و به آنها می‌گویم که هیچ جا خانه نیست هیچ جا وطن نیست سعی کنید همیشه و هر چه زودتر موفق بخانه و وطن برگردید نمیدانم شاید روزی من هم بتوانم خودم را در خانه و در وطن خود ببینم و آن چه موقع و چه وقت خواهد بود آنرا خدای بزرگ من میداند هر چه سر نوشت من است به دستور خدای بزرگ برای من مقدر و معین می‌شود من هم آنرا گردن خواهم نهاد چون بدون صلاح خدای یکتا برگی از درخت نخواهد افتاد ... این بود شمای از زندگی من که امیدوارم که درسی دلگرم کننده و عبرت آور برای جوانان ایرانی و خوانندگان ارجمند مجله خاطرات وحید باشد .

